





## ۲۴ شاخه گل پر پر

۲۴ شهید از ۲۳۰۰ شهید خمینی شهر را شهدای نیروی انتظامی به خود اختصاص داده اند. ۲۴ شهیدی که در حین انجام عملیات و با هدف ایجاد امنیت جان به جان آفرین تسلیم کردند. ناصر ابراهیمی و مجید عابدی ۲ تن از این شهدای بزرگوار هستند که در حین درگیری با قاچاقچیان مواد مخدر و اشرار مسلح شربت شهادت نوشیده اند.

نشریه فرصت بر آن شد تا به مناسبت هفته نیروی انتظامی طی مصاحبه هایی با خانواده های این دو شهید بزرگوار و انتشار زندگینامه کوتاهی از این عزیزان یاد و خاطره شان را احیا کرده و زنده نگه دارد.

### شهید ناصر ابراهیمی

## پلیسی که از روی سگ کمر بندش شناخته شد

و باحیا نبود که بود، اهل نماز و طاعت نبود که بود، دستش توی جیب خودش نبود که بود، دستگیر این و آن نبود که بود، دلسوز این و آن نبود که بود... سال ۱۳۶۰ بود که به استخدام شهرداری درآمد و شد یک پلیس وظیفه شناس و با اخلاق. هیچ اجباری برای شرکت در جنگ نداشت اما بیش از سه سال از عمرش را در مناطق جنگی گذراند. پسرش رسول می گوید: «پدرم بیشتر می رفت توی خاک عراق به عنوان نیروی اطلاعات عملیات. همان روزها آرزوی شهادت بوده و غبطه می خورده به همزمان شهیدش.» اما خداوند سرنوشتی دیگر را برای «استوار یکم ناصر ابراهیمی» رقم زده است. سرنوشتی منحصر به فرد و کمی عجیب!

بزنی، برو تو خونه استراحت کن...» ناصر رفت و هرگز برگشت. سال ها بعد رسانه ها نوشتند: «پلیسی که از روی سگ کمر بندش شناخته شد.»

### سرنوشتی منحصر به فرد و کمی عجیب!

۱۸ فروردین سال ۱۳۴۰ در محله دستگرد قداده به دنیا آمد. فرزند آخر خانواده بود. پدر و پدربزرگش نظامی بودند از نیروهای ژاندارمری. تا سوم راهنمایی درس خواند و بعد از آن رفت دنبال کار. همراه برادرش غلامعلی می رفت محمودآباد برای سنگبری. ۱۹ سالش بود که برایش دست و آستین بالا زدند. مردی شده بود برای خودش. اهل کار نبود که بود، سر به زیر

بود وسط گرمای تابستان. ناصر مثل هر روز لباس به تن کرد، کمر بندش را محکم بست و راهی شد.

رفت اما دوباره برگشت. اسلحه را یادش رفته بود ببرد. برگشت اسلحه را از خدیجه بگیرد یک لحظه مکث کرد: «امروز ظهر میام خونه هوس چلو مرغ کردم.» دختر کوچولویشان زمین خورده بود و پایش درد می کرد. خدیجه گفت کاش می ماندی بچه را می بردیم دکتر گفت عصر می رویم و رفت. شب هم باید می رفت مسجد برای مداحی.

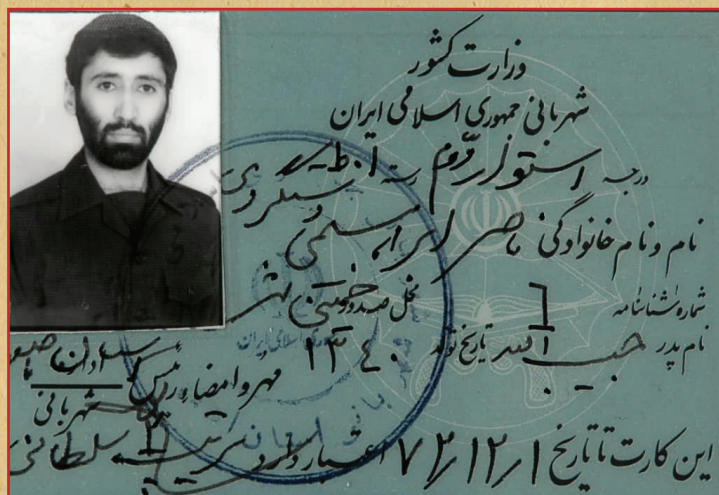
رفت از در خانه بیرون. مادرش مثل هر روز داشت آب و جارو می کرد. ایستاد مادرش را نگاه کرد: «مادر! کی میگه هر روز صبح باید شما کوچه را جارو

### جای هیچکس خالی نبود...

همه چیز داشت خوب پیش می رفت. همه با هم خوب بودند. سفره می انداختند از کجا تا کجا. نان بود و همدلی بود و خنده و خوشی. کمبودها به چشم نمی آمد اصلا. چه اهمیت داشت که اتاق در نداشت و جلوی پلاستیک گرفته بودند، چه اهمیت داشت که سفره شان رنگین نبود مهم این بود که همه بودند و جای هیچکس خالی نبود... مهم این بود که جنگ تمام شده بود... مهم این بود که دل ها آرام بود...

### پلیسی که از روی سگ کمر بندش شناخته شد

همه چیز داشت خوب پیش می رفت که آن اتفاق افتاد. مردادماه بود و ماه محرم درست افتاده





## تیم اعزامی به نایین

هفتم مرداد ۱۳۶۹ است. چند روز است پاترول شرکت نفت اصفهان را از مقابل نگهبانی شرکت واقع در خیابان چهارباغ بالا سرعت کرده اند. پاترول به حراست شرکت نفت تعلق دارد و مجهز به بی سیم است. پلیس یکی از سارقان را دستگیر کرده و سارق نایین به اشرار فروخته است. پلیس اطلاعات وارد عمل می شود و یک تیم سه نفره را همراه با سارق به نایین اعزام می کند. یحیی شیروی، ناصر ابراهیمی و محسن عطایی سوار بر پیکانی آجری رنگ به سمت نایین به راه می افتند. فرماندهی تیم را یحیی شیروی به عهده دارد. ظهر می رسند به نایین. ناهار را میهمان شهربانی نایین می شوند و سپس همراه با یکی از نیروهای اطلاعات شهربانی آن شهر که از اهالی انارک نایین است به نام علیرضا صمدی راهی کویر می شوند.

## پس از شش سال...

آن روز شب می شود و خبری از تیم اعزامی به نایین نیست. همکاران به تکاپو می افتند و خانواده ها بی خبر و سرگردانند. آن شب با نگرانی صبح می شود به امید اینکه سپیده صبح نوید خبرهای خوب را بدهد اما نه آن صبح و نه هیچ صبح دیگری نوید بازگشت تیم اعزامی به نایین را با خودش نیاورد. تلاش های شهربانی و خانواده ها برای یافتن آنها به بار نمی نشیند و همگان شش سال تمام در بهت و بی خبری روزگار تلخی را سپری می کنند تا اینکه سال ۱۳۷۵ یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدر در کشور دستگیر می شود. بالاخره دعاها و مناجات های این چهار خانواده چشم به راه و بلا تکلیف به درگاه خدا پذیرفته شده و یکی از اعضای این باند در اعترافاتش به ماجرای اشاره می کند که چند سال پیش در سیستان و بلوچستان از زبان یکی



از دوستانش شنیده است. ماجرا از این قرار است که گروهی از قاچاقچی ها پاترولی را در نایین از یک سارق خریداری می کنند. پاترول متعلق به حراست شرکت نفت اصفهان است و پلیس اطلاعات برای بازپس گرفتنش وارد عمل می شود. یک گروه چهار نفره همراه با سارق اصلی به محل اختفای اشرار وارد می شوند. خاکریزی محصور زیر یک پل هفت دهنه، خاکریزی که یک باند قاچاق را در خود پنهان کرده است. سارق به محض ورود و رو به رو شدن با اشرار هویت همراهانش را فاش می کند و خودش را تسلیم اشرار می کند. یحیی شیروی در این لحظه اسلحه اش را آشکار کرده و به سمت سارق شلیک می کند. بلافاصله اسلحه های اشرار نیز رو می شود و تیرها به سمتشان روانه می گردد. پیکر نیمه جان سه پلیس روی زمین می افتد و پای محسن عطایی نیز زخمی می شود. این سه پیکر نیمه جان یا بی جان را در صندوق عقب پیکان جا می دهند. زخم پای عطایی را می بندند. پیکان را با یک دستگاه پاترول بوکسور می کنند و می روند تا روستایی به نام «رباط پشت بادام» نقطه ای در مرز اصفهان، یزد و سمنان. هر وسیله ای که می توانند از پیکان باز می کنند و ماشین اوراق شده را همانجا رها می کنند و اجساد را با ماشین خودشان می برند تا رودخانه ای فصلی به نام «تیزار». رودخانه خالی است. اجساد را به فاصله یک متر از یکدیگر کف روخانه می گذارند و می روند. محسن عطایی که به عنوان اسیر همراهشان است و شاهد ماجراست التماس می کند

اجساد را بگذارند کنار پیکان بلکه هلیکوپترهایی که برای گشت می آیند پیدایشان کنند اما گوش اشرار بدهکار این حرفها نیست.

## دو پاره استخوان شده بود

تیرماه ۱۳۷۵ است و خورشید می تازد به زمین. مدارس تعطیل شده است و بچه ها سرخوش از یک تعطیلی سه ماهه بی خیال گرمای هوا مشغول بازی اند. بچه های ناصر اما با بقیه فرق دارند.

راهی نیروی انتظامی اصفهان می شوند. یک باند بزرگ مواد مخدر دستگیر شده اند که در اعترافاتشان به حادثه ۷ مرداد ۶۹ اشاره کرده و نشانه هایی از محل اختفای اجساد سه پلیس داده اند. خانواده این چهار مامور شهربانی فراخوانی شده اند برای شناسایی. خانواده ناصر کمربند و شلوارش را می شناسند. شلواری که تیر، سوراخ سوراخ کرده است، کفش هایی که آفتاب پوسانده است و البته دو تکه استخوان پا. همین! استوار یکم ناصر ابراهیمی یک روز صبح صحیح و سالم و چهارستون درست رفت سر کار و حالا بعد از شش سال دو پاره استخوان شده و برگشته است.

شهید ناصر ابراهیمی پس از تشییع باشکوه در گلزار شهدای امامزاده سیدمحمد (ع) به خاک سپرده می شود.



## تحقیقات همچنان ادامه دارد...

رسول ابراهیمی می گوید: « غیر از آن شش سالی که در بی خبری کامل بودیم بعد از پیدا شدن نشانه هایی از پدرم و همکارانش همچنان هم نمی دانستیم که دقیقا چه اتفاقی برای آنها افتاده. من خیلی پیگیر بودم و نمی دانم چرا راه به رویم باز نمی شد.

پریشان حالی و چشم انتظاری روح لطیف کودکانه شان را می آزارد. رسول تنها پسر خانواده حالا ۱۱ ساله شده است. رسول و دو خواهرش همچنان چشم انتظار بابا هستند. هر وقت صدای زنگ در بلند می شود با خودشان می گویند نکند بابا پشت در باشد. یک روز بالاخره زنگ در به صدا در می آید. اینبار هم اگرچه بابا نیست اما قاصدی از بابا برایشان خبر آورده است. رسول همراه پدر بزرگ و عمو و مادر







احساس می کنم تا سردار اشتیری وارد نشد من موفق نشدم به کنه و بنه ماجرا دست پیدا کنم. نفسش حق بود که خدا راه را به رویمان گشود. سردار میرحیدری فرماندهی انتظامی استان با دادگستری مکاتبه کرد که پرونده تیم اعزامی به نایین و اعترافات قاچاقچی ها را در اختیارم بگذارند. یک روز صبح تا عصر در دادگستری نشسته بودم و مطالعه می کردم تا توانستم به کل ماجرا پی ببرم. در تحقیقاتم متوجه شدم که فرمانده شهرداری نایین هم در آن زمان خمینی شهری بوده، پسران پسران ایشان را هم پیدا کردم و گوشه ای از ماجرا را هم از زبان ایشان شنیدم.»

### سرنوشت محسن عطایی

به گفته مجرمان باند قاچاق، به احتمال زیاد محسن عطایی در مرز ایران و پاکستان به دست اشراک مسلح به شهادت رسیده است.

### توی این دنیا نبود

سرهنگ اعتمادی یکی از همکاران شهید ابراهیمی می گوید: «شهید ابراهیمی با همه همکاران فرق داشت. احساس مسئولیت و وجدان کاری در وجودش موج می زد و در مأموریت ها زمان برایش مفهومی نداشت.

آبروی افراد خیلی برایش اهمیت داشت و همیشه مراقب بود در گزارش هایش به مجرم و متهم ظلمی نشود. در کارش تابع احساسات نبود و فقط خدا را در نظر می گرفت. در چهره اش که خیره می شدیم پی می بردیم که در دنیای دیگری سیر می کند.»

### ارتقای درجه

عباس عظیمی از دوستان شهید ابراهیمی می گوید: «خیلی در محل فعال بود. در مسجد و بسیج.

خبریه ای که رسماً ثبت شده باشد نداشتیم اما در همین دو پایگاه برای کمک به نیازمندان محل تلاش می کردیم. محل کار ناصر اصفهان بود و با تعدادی از خیران آنجا آشنا شده بود و کمک های مالی شان را جذب می کرد برای نیازمندان محل. بانی راه اندازی محفل قرآن خانگی محل، ناصر بود. کتاب های شهید مطهری را می خواند تا بتواند با استدلال به مبارزه با خرافات برخیزد و خوب از پس این کار برمی آمد. روی رزق حلال خیلی تاکید داشت و آن را عامل مهمی در تربیت فرزند می دانست. احترامی که ناصر برای پدر و مادرش قائل بود او را زبانزد خاص و عام کرده بود.»

رضا ابراهیمی برادر بزرگتر شهید می گوید: تردید داشتم که ناصر شهید شده یا زنده است. یک روز در خواب دیدم که درجه اش از استواری به سرگردی رسیده است. پرسیدم ناصر ارتقای درجه گرفته ای؟ گفت آره همه را پام حساب کردند.

### مهمان ناخوانده

روز تاسوعای امسال مصادف با ۸ شهریور ۱۳۹۹ در خبرها خواندیم که سردار اشتیری فرمانده نیروی انتظامی کشور به دیدار خانواده شهید ناصر ابراهیمی در دستگرد قداده آمده است. سردار اشتیری در این دیدار صمیمانه با خانواده این شهید او را «شهید مظلوم» خواند و پس از دیداری دو ساعته، با همسر، پسر، دخترها، عروس، دامادها و نوه های این شهید عکس یادگاری گرفت. حرف های گرم و خودمانی سردار اشتیری مرهمی شد بر زخم های

عمیقی که ۳۰ سال است بر دل این خانواده نشسته است.

### بخشی از وصیت نامه شهید ناصر ابراهیمی

... همسر عزیزم از شما بی نهایت تشکر می کنم که به من اجازه می دادید در جبهه ها حضور پیدا کنم. اگر در زندگی فانی، حقیر شما را تنها نمی گذاشتم این یقین را داشته باشید که در آخرت جدای از هم بودیم ولی حالا که بنده حقیر دست از شما کشیده و برای یاری دین حسین (ع) حرکت نمودم انشالله در دنیای جاوید پهلوی هم خواهیم بود.

...پدر عزیزم با فرزندانم با مهربانی برخورد نمایید آنها را به خدا نزدیک و تا کوچک هستند فرایض دینی را به آنها بیاموزید. پدر عزیزم! رسول را هر جا می روی با خود ببر. او را مسجدی و در خط انقلاب بار بیاور.

...خواهرم حتما دخترم را مورد لطف و مهربانی قرار بده. مسجد را ترک نکن و دخترم را مثل همیشه با خود به مسجد ببرید و او را مودب و با تربیت بزرگ نمایید.

...مادر من مردن در بستر را ننگ می دانم نمی خواهم در حوادث طبیعی و به مرگ طبیعی جان بسپارم. می خواهم کلیه اعضای بدنم را در راه اسلام قطعه قطعه کنند و در راه اسلام شهید شوم. مادر می دانم در طول این زندگی برایم متحمل زحمات زیادی شدید امیدوارم خدمات و زحماتت را برایم جلال کنی و از دستم راضی باشی...

**شهید ابراهیمی شهید شاخص کشوری می شود**

به گفته مقامات انتظامی شهرستان خمینی شهر، شهید ناصر ابراهیمی به عنوان نامزد شهید شاخص به استان و کشور معرفی می گردد و در صورت انتخاب به عنوان شهید شاخص کشوری در سال ۱۳۹۹ در هفته نیروی انتظامی معرفی خواهد شد تا یکبار دیگر نام خمینی شهر به واسطه نام یکی از ۲۳۰۰ شهیدش بلند مرتبه شود.



MI NOTE 8 PRO  
9 QUAD CAMERA



## شهید مجید عابدی

### شهید می شوم

#### چیزی مثل معجزه

دو سالش بود افتاد توی مادی. رفته بودیم خانه خاله اش. تا فهمیدم بیدرنگ پریدم وسط آب. فشار آب خیلی زیاد بود. رفته بود زیر پل همه می گفتند زنگ بزنیم بیایند پل را بشکنند و جنازه اش را بکشند بیرون. ده متر طول پل بود. آنقدر دست و پا زدم تا گرفتمش. خواهرم تکه چوبی آورد و لباسم را پیچاند دور چوب و هر دویمان را با هم از آب بیرون کشید. آن روز مجیدم تا دم مرگ رفت و برگشت.

#### آقای مدیر

نان خشکه می پختیم و می فروختیم. از مدرسه که برمیگشت می آمد پای تنور. تا کار تمام نمی شد دست نمی کشید. شب هم همانجا توی همان اتاق می خوابید.

نان خشکه حالتی دارد که تَرَق تَرَق صدا می دهد می گفتم اینجا نخواب سر و صدا نمی گذارد بخوابی، می خواست مزاحم خانواده نباشد می ماند همانجا گاهی می رفتم بالای سرش می دیدم چشم هاش پر از اشک شده، بچه م با خدا حرف می زد و گریه می کرد. پایم توی گچ بود اما به هر سختی بود خودم رفتم مدرسه کارنامه اش را بگیرم.

خیلی ناراحت شد گفت چرا با این حال آمدی مدرسه مادر؟ گفتم آمده ام به آقای مدیر بگویم اگر نمره هایت بد شده به خاطر این است که توی خانه کنار دستم نان می پزی. کارنامه را که گرفتم دیدم همه نمره هایش خوب است گفتم مجید که وقت نمی کرد درس بخواند گفتند این نمره ها حق مجید است.

#### دوچرخه

بچه بود برایش یک دوچرخه خریدم که پیاده نرود مدرسه، دوستانش دوچرخه داشتند. گفت چرا خریدی بابا، من دوچرخه نخواسته بودم گفتم حالا که خریده ام سوار شو. حتی یکبار هم سوار نشد دوچرخه دست نخورده ماند تا همین چند وقت پیش که دادیم به ضایعاتی ها. هیچوقت از من چیزی خواست. من و مادرش خبر نداشتیم کفش ورزشی را با خواهرش شریکی می پوشیدند برای زنگ ورزش. کفش خواهرش را می پوشید که از من چیزی نخواهد و فشاری به من وارد نشود.

#### برادرانه

از همان بچگی پشتیبانمان بود. بازی هایمان که تبدیل به شلوغ بازی می شد و سر و صدایمان بالا می گرفت

و مادر می آمد سروقتمان، نمی گذاشت دست رویمان بلند کند می گفت اول باید مرا بزنی. تو تقسیم خوراکی ها هم از همان بچگی عادل بود.

اگر اتفاقی می افتاد خودش می آمد وسط می گفت پدر و مادر چیزی متوجه نشوند. ما هم حرفش را زمین نمی گذاشتیم. خیلی روی ما خواهرها و برادرش غیرت داشت.

#### دل به دنیا نبسته بود

با پول ناوایی یک موتور برایش خریدم خواستم بزنم به نامش راضی نشد گفت بزن به نام بابا. داد بابایش سوار شود.

دل به دنیا نبسته بود اصلا. از دار دنیا یک کامپیوتر داشت که با پول خودش خریده بود. یک اتاق هم با کمک شوهرخواهرش برای خودش ساخت. اگر مشکلی پیش می آمد و خردار می شد می گفت بابا متوجه نشود ناراحت می شود.

مریض می شدم می گفت خودم می برمت دکتر به بابا نگو. همیشه می گفت من بابا را سرافراز می کنم.

#### پدر عشق و پسر

هشت سال از شهادتش گذشته است هنوز مردم کوچه و بازار را که می بینم تعریفش را می کنند. شهید که شد دوستانش قبرش را رها نمی کردند. تا ۴۰ روز می رفتند می نشستند آنجا. برای مراسم ختم که غذا می دادیم می گفتم اول سهم رفقاییش را جدا بگذارید ببرم برایشان.

#### بار آخر

موقعی که می خواست بیاید مرخصی بی خبر می آمد می





می خواست پدر و مادرمان به زحمت نیفتند. هر موقع هم می خواست خداحافظی کند و برود به گریه می افتاد می گفت مادر را ببرید دل ندارم توی چشم هایش نگاه کنم. وقتی من زنگ می زدم پادگان خیلی خوشحال می شد کلی حرف می زدیم با هم. به ما نمی گفت جایی که خدمت می کند خیلی بد آب و هواست و شرایط خیلی بدی توی پادگان دارند.

می گفت جایم خیلی خوب است. وقتی خبردار شدیم که شرایط خیلی بدی دارد برایش تخم شربتی و خاکشیر و آجیل فرستادیم. فکر می کردیم خوشحال می شود زنگ زد خیلی ناراحت بود گفت بار آخرتان باشد مگر من تنها اینجا خدمت می کنم، پس بقیه چکار کنند؟

**من شهید می شوم...**  
بچه ام را با یک دنیا عوض نمی کردم. نمی گذاشتم کسی قد و بالایش را ببیند.  
اگر تلفنم را جواب نمی داد دلتم هزار راه می رفت. گفتم

برو دانشگاه گفت مادر دانشگاه همیشه هست بذار اول برم مرز خدمت کنم بعد. یک سال که از خدمتش گذشت گفتم مجید بذار زنت بدم گفت مادر من شهید میشم یا تو سربازی یا تو سوریه. این حرف را که می زد تنم می لرزید. ۷۰ روز مانده بود خدمتش تمام بشود اولین جشن تولد زندگیش را برایش گرفتیم. ۱۷ شهریور ۹۱ بود و تولد ۲۱ سالگیش. با خواهرش رفته بود لباس بخرد برای جشن گفته بود این آخرین لباسی است که

می خرم. خواهرش گریه افتاده بود. حتی عکس اعلامیه اش را هم انتخاب کرده بود گفته بود باید عکسی باشد که خیلی جلب توجه نکند... یک ماه بعد از جشن تولدش عکسش را چسباندند روی در و دیوار.

### خواب دیدم...

زنگ زدم گفتم خواب دیدم لباس عوض شده فکر کنم درجه ات می دهند گفت نه مادر این کفنم بوده است. دلتم آشوب شده بود و خوابم نمی

برد. صبح از پادگان زنگ زدند که مجید...

### خبر شهادت

سر کار بودم خانمم خبر داد که از پادگان زنگ زده اند و گفته اند حال مجید خوب نیست و بستری شده است بیمارستان. زنگ زدم پادگان گفتم هر چه هست به من بگویید. گفتند دیشب تیر خورده و بیمارستان است. سراسیمه آمدم خانه خانمم گفت بیا بریم هر جا مجید را برده اند. همه جمع شده بودند خانه مان. دوباره زنگ زد پادگان گفتند حالش بد شده و اعزام شده است تهران. فهمیده بودیم شهید شده است و به ما نمی گویند. یکی از بستگان زنگ زد پادگان به او گفتند شهید شده است.

### مجید از خانواده ما سر بود

از پادگان که زنگ زدند. گفتم بگویید پسرم کجاست که بیایم به هوایش. گفتم از دار دنیا یک زیرزمین دارم می فروشم خرجش می کنم. اثنایه را جمع کرده بودم که بروم. شهید شده بود و





نکردیم.

نمی دانستیم. خدا صبرم داده اگر نه توی این سال ها باید هفت تا کفن پوسانده باشم. وقتی زنگ می زدم پادگان هر بار تکرار می کردم: « ۷ دفعه دورت بگردم، ۷۰ دفعه فدات بشم، ۷۰۰ بار قربونت برم، ۷۰۰۰ بار برات بمیرم، به اندازه ۷ آسمون دوستت دارم مجید» ناراحت می شد می گفت شرمنده ام می کنی با این حرف ها. مجید از ما سر بود. من مادری را در حقش تمام نکردم همیشه سر خاکش که می روم حلالیت می طلبم. او فرزندی را در حق ما تمام کرد اما ما برایش کاری

## ماجرای شهادت

مجید با یک تیم عملیاتی رفته اند ماموریت و برگشته اند و حالا نوبت گروه بعدی است که راه بیفتند بروند جایگزین آنها بشوند. مجید لباس و اسلحه اش را تحویل می دهد و می رود که شام بخورد اما سربازی که قرار است با گروه بعدی راهی بشود بیمار است و نمی تواند برود ماموریت. مجید بیدرنگ لباس به تن می کند و اسلحه را پس می

گیرد و می گوید من می روم. دو تا ماشین به راه می افتند فرمانده عملیات می گوید مجید در ماشین عقبی بنشیند اما او در حالیکه سوار بر ماشین اولی می شود می گوید چه فرقی می کند. فرمانده لقمه ای غذا برای مجید می گیرد و می دهد دستش و به راه می افتند. اشرار مسلح که در مسیر کمین کرده اند، دست به اسلحه می شوند. درگیری شروع می شود و مجید و چند نفر دیگر بر زمین می افتند. فاصله بین زخمی شدن

تا شهادت این سرباز فداکار کار ی «گان تکاور ۱۱۷ خاش» فقط ۲۰ دقیقه است. خدا می داند که در این ۲۰ دقیقه چه صحنه هایی از مقابل چشمان مجید عبور کرده است و چه صداهایی در گوشش تکرار شده اما آنها که همراهش بودند می گویند وقتی تیر خورده و به زمین می افتد فریاد می زند: سوختم... سوختم...

سرباز مجید عابدی اهل شهر درچه متولد ۱۷ شهریور ۱۳۷۰ در تاریخ ۱۷ مهر ۱۳۹۱ شربت شهادت نوشید تا در حلقه اصحاب حسین (ع) جا بگیرد.





## اسامی شهدای نیروی انتظامی شهرستان خمینی شهر

شهید حسن علی حداد	-	شهید نصراله صالحی	-
شهید عبدالرضا جعفری نژاد	-	شهید ولی اله عظیمی	-
شهید عباس توکلی	-	شهید علی هوازاده	-
شهید منصور رضایی	-	شهید محمدعلی اسحاقیان	-
شهید رضا رفیعی	-	شهید اکبر جزینی	-
شهید محمدابراهیم ماندگاری	-	شهید ابراهیم جعفری	-
شهید حسن علی مشهدیان	-	شهید مجید عابدی	-
شهید فتح اله سرخی	-	شهید مهدی شاهنظری	-
شهید محمد حیدری	-	شهید میلاد امینی ولاشانی	-
شهید سیداکبر مجیدی	-	شهید رحمت اله مهربانی	-
شهید ناصر ابراهیمی	-	شهید محمدرضا کیماسی	-
شهید عبدالرحیم رفیعی	-	شهید حمیدرضا محمدی گشنیزگانی	-

# فرصت

## حدیث سرو

یادواره شهدای نیروی انتظامی  
حدیث سرو  
صفحه آرا و مدیر هنری:  
نسیم عموشاهی

سال دوازدهم . ضمیمه شماره ۲۴۹  
دوشنبه ۲۱ مهر ۱۳۹۹ . ۲۵ صفر ۱۴۴۲ . ۱۲ اکتبر ۲۰۲۰

